

# کیهان پچم

دوره جدید (برای پژوههای انقلاب) شماره ۴۵ - سهشنبه، سی و یکم تیرماه ۱۳۵۹  
۱۰ ریال



قرآن کریم:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ  
سورة بقره - آیه ۱۸۳

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، «روزه» بر شما واجب شده است؛ همان طوری که بر مردم قبل از شما واجب شده بود. امید است که با روزه گرفتن، به راه خدا بیایید و در همه کارهایتان او را در نظر داشته باشید.

در این شماره می‌خوانی:

## کیهان بچه‌ها

- ★ رمضان، ماه مبارک (سرمقاله) \* \* \* ۳
- ★ قهرمان جهان \* \* ۵
- ★ زنگ تفریح \* \* ۱۰
- ★ هیولا (داستان مصور) \* \* ۱۲
- ★ سالروز وفات حضرت خدیجه(س) \* \* ۵
- ★ شعر \* \* ۱۶
- ★ آن کلام باشکوه \* \* ۲۱
- ★ سالروز ولادت حضرت امام حسن(ع) \* \* ۲۵
- ★ نوشه‌ها و نقاشیهای شما \* \* ۲۸

از گروه مطبوعاتی کیهان

صاحب امتیاز: حضرت بدیعی

بردیر: داریوش نوروزی

ناشر: سلمان نایابی

فیروزه گل محمدی

صفحه آرا: داوود جناری

\* سال بیست و سوم

\* دوره جدید، شماره ۴۵۵+۱۵۵

\* سپتامبر ۱۳۵۹/۰۴/۳۱

\* ۱۰ ریال

\* چاپ کیهان

\* مشانی: تهران، خیابان

فردوسی، کوچه اتابک، مؤسسه

کیهان، دفتر مجله کیهان بچه‌ها

\* تلفن: ۰۲۵۱-۳۱۰۲۵۱، داخلی:

۲۲۷۷

\* هر گونه نقل و برداشت از مطالب

کیهان بچه‌ها

بدون اجازه کتبی ممنوع است

نام من..... است.

این مجله را در تاریخ ..... خریدم.

می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

بخوابم. همهٔ حواسم پیش دعا بود.  
خیلی دلم می‌خواست روزه بگیرم،  
اما پدرم نمی‌گذاشت. می‌گفت: «تو  
هنوز کوچک هستی. حالا نباید روزه  
بگیری. چند سال دیگر صبر کن،  
وقتی می‌رسد.»

بالاخره روزی آمد که من هم روزه  
گرفتم. روزهای اول خیلی از این  
موضوع خوشحال بودم؛ ولی وقتی  
چند روزی گذشت، از روزه گرفتن  
خسته شدم. آن وقت مجبور شدم از  
پدرم بپرسم: «اصلًا ما برای چه باید  
روزه بگیریم؟»

اکنون که می‌خواستم درباره ماهِ  
رمضان برایت بنویسم، این خاطره به  
یادم آمد. حالا آن سؤال را من از تو  
می‌پرسم: «می‌دانی که برای چه باید  
روزه بگیریم؟»

من فکر می‌کنم روزه گرفتن برای  
این است که آدم قوی بشود و بتواند  
در مقابل سختیها مقاومت کند. یعنی  
صبر داشته باشد و سخت‌ترین کارها  
را هم با راحتی انجام دهد.

اگر یک آدم از صبح تا غروب با  
اینکه گرسنه است کار کند، دیگر کم.  
حوصله نمی‌شود. این آدم اگر به  
مشکلی برخورد کند، زود  
عقب‌نشینی نمی‌کند، بلکه با صبر و  
حوصله سعی می‌کند راه حل مشکل  
را پیدا کند.

کسی که روزه می‌گیرد، باید کار و  
عبادت هم بکند. خوب معلوم است  
که چنین آدمی پر طاقت می‌شود.  
حتمًاً یادت هست که وقتی

به نام خدای بزرگ

# رمضان، ماهِ مبارک

دوست خوبم، سلام؛

هر وقت به یاد ماهِ رمضان می‌افتم،  
سحر و دعاهای آن به یادم می‌آید.  
بادم هست بچه که بودم، پدرم  
شباهای ماه رمضان ساعت شماطه‌دار  
را کوک می‌کرد و بالای سرش  
سی گذاشت.

سحر که ساعت زنگ می‌زد، همه  
ز خواب بیدار می‌شدیم. پدر رادیو  
را روشن می‌کرد. صدای دعا آن قدر  
فشنگ و دلنشیز بود که نمی‌گذاشت

دانشجویان مسلمان پیرو خط امام سفارت آمریکا را گرفتند، آمریکا، ایران را تهدید کرد. آمریکا گفت که اگر گروگانها آزاد نشوند، ایران را تحریم اقتصادی می‌کند. یعنی هیچ کالا یا مواد غذایی به ایران نمی‌فرستد. آمریکا فکر می‌کرد می‌تواند با تحریم اقتصادی مردم ایران را شکست دهد. اما این فکر او اشتیاه بود.

ملت ایران به آمریکا جواب داد: ما روزه می‌گیریم ولی تسلیم ظلم شما نمی‌شویم.

مردم ایران به روزه گرفتن و گرسنگی کشیدن عادت داشتند. بری همین بود که آماده بودند روزه بگیرند ولی تسلیم آمریکا نشوند. این، فقط یکی از فایده‌های روزه است. یکی دیگر از خوبیهای روزه این است که آدم را به یاد گرسنگان می‌اندازد؛ به یاد کسانی که غذایی ندارند بخورند. روزه آدم را به یاد فُقرا می‌اندازد. شکم گرسنه نمی‌گذارد آدم بی خیال باشد. وقتی کسی گرسنه‌اش بشود، آن وقت می‌فهمد که مردم فقیر چه رنجی می‌برند! در این صورت، حتماً به فکر آنها می‌افتد و به کمکشان می‌شتابد. کسی که شکمش سیر است و همیشه غذاهای خوب می‌خورد، هیچ وقت به یاد بیچار گان نمی‌افتد. چنین آدمی نمی‌تواند بفهمد انسانهای گرسنه چه دردی می‌کشند.

این چیزهایی که برایت گفتم، از

علتها و فایده‌های روزه گرفتن بود؛ ولی مهم‌ترین علت روزه گرفتن چیز دیگری است.

علت اصلی روزه گرفتن، اطاعت از خداوند بزرگ است؛ خدایی که ما را آفرید؛ پدر و مادر ما را آفرید؛ دنیا را آفرید و این همه نعمتهای خوب را به مداد. خدایی که قرآن را برای ما فرستاد و حضرت محمد(ص) را به پیغمبری برگزید تا انسانها را هدایت و راهنمایی کند.

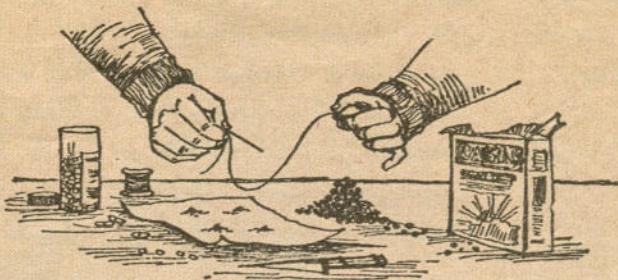
روزه گرفتن برای اطاعت از خداوند است. با روزه گرفتن و اطاعت کردن از خدا، انسان به راه راست می‌آید و از بدیها دور می‌شود. شاید تو نتوانی روزه بگیری، اما تو هم در ماه رمضان باید کارهایی را انجام دهی. اولاً یادت باشد که نباید جلوی کسانی که روزه هستند چیزی بخوری. به اصطلاح نباید «تظاهر به روزه‌خواری» بکنی. در ماه رمضان، تمام جامعه اسلامی روزه است. بنابراین هیچ کس نباید جلوی دیگران چیزی بخورد. چون اگر این کار را بکند، روزه جامعه اسلامی شکسته می‌شود.

سعی کن هنگام سحر با دیگران بیدار شوی و صبحانه‌ات را همان موقع بخوری همین طور سعی کن که غذای شبت را هم موقع افطار روزه‌دارها بخوری. با این کار تو، «تظاهر به روزه‌خواری» کمتر می‌شود.

کار دیگری را هم می‌توانی انجام بقیه در صفحه ۲۴

- منظورت شکار است؟  
 - به  
 گفت: «آره، خیلی زیاد، حذائق  
 هفته‌ای دو دفعه»  
 - مادرم ناراحت نمی‌شد؟  
 - ناراحت؟ البته که نه، او خودش

دوختن کشمشها مشکل‌ترین  
 قسمت کار بود و پدرم آن را انجام  
 می‌داد. درست کردن هر کشمش  
 تقریباً دو دقیقه طول می‌کشید. کار  
 جالبی بود و من از آن خیلی لذت  
 می‌بردم.



هم با من می‌آمد.  
 - این غیر ممکن است!  
 - چرا؟ تا قبل از اینکه توبه دنیا  
 بیایی، او همیشه با من می‌آمد. بعد  
 از آن دیگر نیامد. می‌گفت که دیگر  
 نمی‌تواند زیاد تند بود.  
 من کمی ساکت شدم و بعد  
 پرسیدم: «پدر، آیا اوبه خاطر این  
 همراه شما می‌آمد که شما را دوست  
 داشت. و یا اینکه خودش هم از شکار  
 خوشش می‌آمد؟»  
 پدرم گفت: «هردو؛ او به خاطر  
 هر دو دلیلی که گفتی همراه من  
 می‌آمد.»  
 حالا کم کم می‌فهمیدم که مردن او  
 چه قدر برای پدرم غم‌انگیز و ناراحت  
 کننده بوده است.  
 پرسیدم: «تو فکر نمی‌کردی که  
 ممکن است او یک دفعه تیر بخورد؟»  
 - چرا دنی، ولی بودن با او خیلی  
 خوب بود. مادرت ورزشکار خوبی  
 بود.

پدرم گفت: «مادرت در دوزندگی  
 خیلی ماهر بود. او می‌توانست همه  
 این کشمشها را در کمترین زمان  
 بدوزد.» من چیزی نگفتم. هر وقت  
 که پدرم از مادرم صحبت می‌کرد،  
 درست نمی‌دانستم که باید چه  
 بگویم.

- دنی، هیچ می‌دانی که تمام  
 لباسهای مرا خودش می‌دوخت؟ تمام  
 چیزهایی را که من می‌پوشیدم.

پرسیدم: «حتی جوراب و ژاکت؟»  
 گفت: «آره؛ ولی آنها رامی‌بافت.  
 میلهای بافتی در دست او چنان سریع  
 حرکت می‌کرد که آدم نمی‌توانست  
 آنها را ببیند. من عصرها اینجا  
 می‌نشستم و اورا که بافتی می‌بافت  
 تماشا می‌کردم. آن وقت او راجع به  
 چیزهای مختلف حرف می‌زد.»

پرسیدم: «پدر، وقتی که مادر اینجا  
 بود، تو شبهها همیشه بیرون می‌رفتی  
 یا فقط گاه‌گاهی از خانه خارج  
 می‌شدی؟»

بیاوریم.  
پدرم از این فکر خوشش  
آمد. قرار شد او مقداری  
کشمش بخرد تا آنها را  
برای شکار آماده کنیم.  
عصر چهارشنبه ما کشمشها  
را در آب خیس کردیم تا  
برای صبح پنجشنبه آماده  
باشد.

وحالا بقیة ماجرا:

ومهمایشان را برهم بزند.  
او از مدتی قبل، در فکر  
پیدا کردن راهی بود تا به  
وسیله آن بتواند دویست  
قرقاول شکار کند.

عاقبت، من راه این کار  
را پیدا کردم. به پدرم  
پیشنهاد کردم که مقداری  
کشمش بخریم و در میان  
هر کشمش کمی قرص  
خواب آور بگذاریم. هر  
قرقاول که از آن کشمشها  
بخورد، بیهوش می‌شود و  
ما می‌توانیم او را به چنگ

قبلأ برایتان گفتم که:  
نام من، ذئب است. وقتی  
که چهارماهه بودم، مادرم  
مُرد. از آن وقت تا حالا، من  
وپدرم در یک دلیجان  
قدیمی کُولیها زندگی  
می‌کنیم. ما یک جایگاه  
فروش بنزین و یک تعمیرگاه  
اتوبیل داریم.

پدرم دوست دارد که  
بعضی از شبها به جنگل  
برود و قرقاول شکار کند.  
مرد پولدار پستی به نام  
هایزل، در جنگل نگهبان  
گذاشته تاکسی قرقاولها را  
شکار نکند. او می‌خواهد که  
خودش و بقیه ثروتمندان  
آنها را شکار کنند.

همه کسانی که آقای  
هایزل را می‌شناسند، از او  
بدشان می‌آید. من و پدرم  
هم از او نفرت داریم.

آقای هایزل می‌خواهد  
چند روز دیگر مهمنانی  
بزرگی بدهد و پولدارها را  
برای شکار قرقاول دعوت  
کند. پدرم خیلی دوست  
دارد که زودتر از آنها، همه  
قرقاولها را بسگیرد

### فصل سیزدهم: پنجشنبه

ساعت شش صبح روز بعد، پدرم را از خواب  
بیدار کرد. یادم آمد که آن روز، یک روز تاریخی و  
بی نظیر است؛ روزی که مدت‌ها منتظرش بودم و  
خوابش را می‌دیدم. از اول صبح که بلند شدم، دل پیچه  
داشتم. معدهام پیچ و تاب می‌خورد.

اولین کاری که بعد از پوشیدن لباس‌هایم کردم،  
آویزان کردن تابلوی «بسته است» به گر پمپ بنزین  
بود. صححانه مختصری خوردیم و بعد پشت میز  
نشستیم تا کشمشها را آماده کنیم. کشمشها آبدار و  
نرم بود و چون از شب توی آب مانده بود، باد کرده  
بود. وقتی که پوستشان را با تیغ شکاف می‌دادیم،  
قسمت نرم داخل آن، خیلی راحت بیرون  
می‌آمد.

من کشمشها را شکاف می‌دادم و پدرم کپسولها را  
باز می‌کرد. او هر دفعه یک کپسول را باز  
می‌کرد و گرد داخل آن را روی یک تکه کاغذ  
می‌ریخت. بعد با تیغه چاقو آن را به چهار قسمت  
 تقسیم می‌کرده و هر قسم را با دقیقت در یک  
کشمش می‌گذاشت. یک سوزن و یک تکه نخ سیاه  
هم کار را تمام می‌کرد.



قهرمان  
جهان

نویسنده:  
روئن دان

ترجمه: سهیل مهری

مگر نه؟  
- آره نیست.  
- دنی، می‌دانی چیست؟ این، عجیب‌ترین و حیرت‌آور ترین شکاری است که ممکن است یک نفر در دنیا انجام داده باشد!

تااظهر، ما صدو سی و شش تا کشمش آماده کرده بودیم.  
پدرم گفت: «کارمان خوب پیش می‌رود. حالا برویم ناهار بخوریم.» یک گُنسزو لوبیای پخته را باز کرد و آن را روی چراغ گرم کرد. من



- پدر، دیگر درباره آن صحبت نکن. این حرفاها فکرِ مرا بیشتر ناراحت‌می‌کند. راستی چه موقعی حرکت می‌کنیم؟»

گفت: «من حسابش را کرده‌ام. ما باید پانزده دقیقه قبل از غروب آفتاب در جنگل باشیم. اگر بعد از غروب آفتاب به آنجا برسیم، قرقاووها برای خواب به بالای درختها می‌روند و دیگر دیرمی‌شود.»

پرسیدم: «کی غروب‌می‌شود؟» گفت: «امروز، ساعت هفت و نیم غروب‌می‌شود. پس ما باید ساعت هفت و ربع آنجا باشیم. از اینجا تا جنگل هم یک ساعت و نیم پیاده راه است. بنابراین ما باید یک ربع به شش حرکت کنیم.»

- پس بهتر است که زودتر کشمشها را تمام بکنیم. هنوز بیشتر از شصت تای آنها مانده است.

بقیه کشمشها را هم در دو ساعت تمام کردیم. همه آنها را روی هم در

دو تابشقاب و نان آوردم و لوبیا را توی آن ریختیم. بعد هر کدام بشقاب خود را برداشتیم و رفتیم بیرون، روی پله‌ها نشستیم.

من لوبیا را دوست داشتم، ولی آن روز نتوانستم چیزی بخورم. پدرم پرسید: «چی شده؟»

- گرسنه نیستم.  
او گفت: «نگران نباش. من هم اولین دفعه که به آنجا رفتم، همین حال را داشتم. تقریباً هم سن تو بودم؛ شاید هم کمی بزرگ‌تر. ما آن وقتها همیشه ساعت پنج بعدازظهر یک چای می‌خوردیم. یادم هست که آن روز یک کیک خوشمزه هم داشتیم؛ ولی من دل درد عجیبی داشتم و نتوانستم چیزی بخورم. فکر می‌کنم تو هم چنین حالی داری.» گفتم: «من دل پیچه دارم. معده‌ام پیچ می‌زند.»

- عیبی ندارد. خوب، این کار ما هم یک کار معمولی و عادی نیست؛

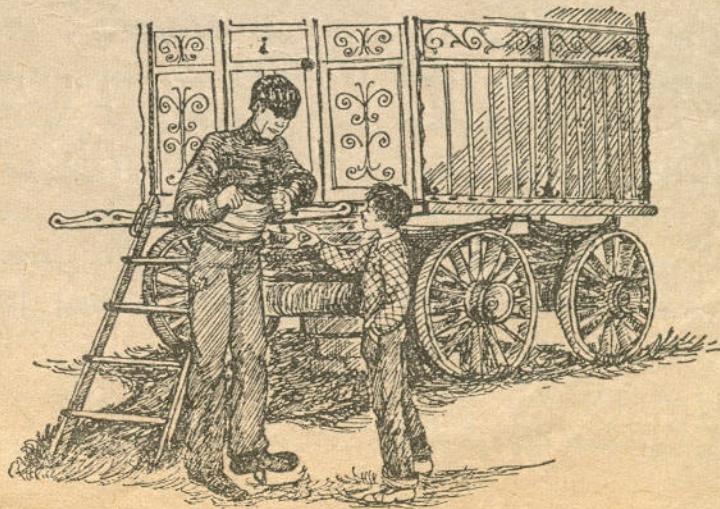
زودی نمی‌بستید.»  
 من که پا به پامی کردم  
 و می‌خواستم زودتر برآوم، گفت: «ما  
 امروز می‌خواهیم بیرون برویم. من  
 باید با پدرم جایی برآم.»  
 او گفت: «تو خیلی ورجه ورجه  
 می‌کنی. دندانت درد می‌کند؟  
 می‌خواهی به دندانپزشک بروی؟»  
 گفت: «نه خانم، به دندان پزشک  
 نمی‌زویم. معذرت می‌خواهم، من  
 دیگر باید برآم.»

**فصل چهاردهم: به سوی جنگل**  
 پدرم از دلیجان پایین آمد. همان  
 را کت کهنه آبی رنگ خود را پوشیده  
 بود. کلاوه‌های رنگش را به سرش  
 گذاشته بود و لبه آن را تا چشمانش  
 پایین آورده بود.  
 روی شکم پدرم، یک برآمدگی  
 دیدم. پرسیدم: «پدر، آن زیر  
 چیست؟»  
 ژاکت خود را بالا زد و دوگونی  
 بزرگ را که از کتان سفید رنگ بود  
 به من نشان داد. آنها را دور شکم  
 خود پیچیده بود.

وسطِ میز ریخته بودیم. پدرم  
 دستهایش را به هم مالید و  
 گفت: «قشنگ نیست؟! قرقاوها  
 خیلی خوششان خواهد آمد!»  
 تا ساعت پنج و نیم، خودمان را توی  
 تعمیر گاه سرگرم کردیم. پدرم  
 گفت: «حالا وقتش است! برویم  
 خودمان را آماده کنیم! تا یک ربع  
 دیگر باید راه بیفتیم!»  
 وقتی به طرف دلیجان می‌رفتیم،  
 یک ماشین استینشن آمد و کنار یکی  
 از پمپهای بنزین ایستاد. راننده‌اش  
 یک زن بود. در صندلیهای عقب آن،  
 هشت تا بچه نشسته بودند و بستنی  
 می‌خوردند.

زن از توی ماشین گفت: «می‌داند  
 که بسته‌اید، ولی خواهش می‌کنم چند  
 لیتر بنزین به من بدهید. باک ماشین  
 من تقریباً خالی شده است.»  
 پدرم گفت: «به او بنزین بده، ولی  
 عجله کن.»

کلید را از دفتر آوردم و یکی از  
 پمپهای را باز کردم. باک بنزین ماشین  
 آن زن را پر کردم و پولش را گرفتم.  
 زن گفت: «شما معمولاً به این



گفت: «برای آوردن آنهاست.»

- آهان،

گفت: «برو ژاکت را بپوش.

رنگش قهوه‌ای است، نه؟»

گفت: «بله»

- خوب است، ولی این کفشهای کتانی سفید را در بیاور و آن کفشهای سیاهت را بپوش.

توی دلیجان رفتم. ژاکت را پوشیدم و کفشم را عوض کردم. وقتی از کالسکه بیرون آمدم، پدرم کنار پمپ بنزین ایستاده بود و زیرچشمی به خورشید نگاه می‌کرد. حالا خورشید کمی بالاتر از قله سلسله کوههای ائنهای دزه بود.

- من حاضرم پدر،

- بارک الله بسر، برویم.

پرسیدم: «کشمشها را برداشته‌اید؟»

جیب شلوارش را نشان داد و گفت: «اینجاست، همه آنها را توی یک پاکت ریخته‌ام.»

آن روز عصر، هوا آرام بود و چند تکه ابر سفید، بدون حرکت در آسمان دیده می‌شد. هوای دزه خنک بود. ما از جاده میان تپه‌های بلند راه می‌رفتیم. هر وقت که پدرم قدم بر می‌داشت، تکه آهنی که زیر پایش بود، صدا می‌کرد؛ صدایی مثل خوردن چکش به میخ.

او گفت: «حالا وقتی است. ما می‌رویم تا کار را انجام دهیم. دلم می‌خواست که پدرم هم الان همراه ما بود. او حتماً حاضر بود همه چیزش را بدهد تا بتواند در چنین

لحظه‌ای اینجا باشد.»

گفت: «مادر هم همین طور او آه کوچکی کشید و گفت: «آه، بله، مادرت حتماً عاشق این روش می‌شد.» بعد ادامه داد: «دنی، مادرت در پیاده‌روی خیلی ماهر بود. او همراه خوبی بود. همیشه هم موقع برگشتن چیزی برای تزیین کردن دلیجان با خودش می‌آورد. در تابستان گلهای وحشی و گیاهان دیگر را می‌آورد. اگر شکوفه یا غنچه‌ای بود، آن را به شکل زیبایی توی یک ننگ آب می‌گذاشت. گاهی اوقات هم آنها را با ساقه‌های گندم یا جو آرایش می‌کرد. در پاییز شاخه‌های زیبایی برگدار را می‌چید و در زمستان بعضی میوه‌های انگوری را.

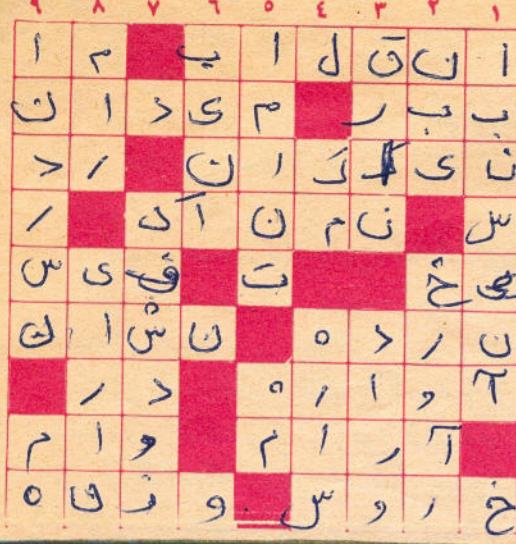
کمی که راه رفتم، پرسید: «دنی، حالت چه طور است؟ چه احساسی داری؟»

گفت: «خیلی عالی است.» این را از ثُقلب می‌گفت، چون با اینکه کمی می‌ترسیدم و دلم هم هنوز درد می‌کرد، ولی در آن لحظه حاضر نبودم جایم را با پادشاه عربستان هم عوض بکنم.

پرسیدم: «شما فکر نمی‌کنید که آنها گودالهای بیشتری برای به دام انداختن ما کنده باشند؟»

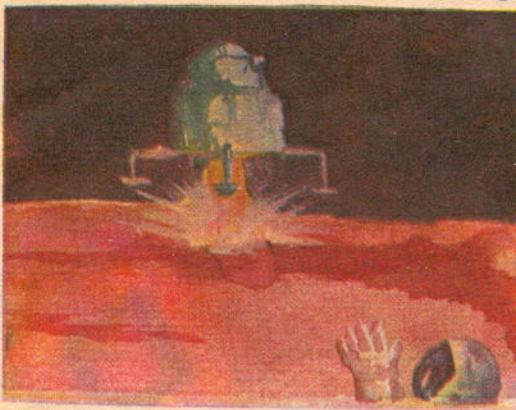
پدرم گفت: «دنی، نگران آن نباش. این دفعه خیلی مواظب آنها هستم. در داخل جنگل خیلی با دقت و آهسته راه خواهیم رفت.»

- وقتی به آنجا برسیم. هوا چه بقیه در صفحه ۱۸



**افقی** (از راست به چپ):

- ۱- ۲۲ بهمن، سالروز پیروزی آن است.
- ۲- من و تو
- ۳- از حیوانات درنده
- ۴- به آن فلکه هم می گویند.
- ۵- آجداد، گذشتگان
- ۶- قبول نشده
- ۷- به جایی که نم دارد می گوییم.
- ۸- لبه پشت بام و کنار پله ها نصب می کنند تا کسی به پایین پر نشود.
- ۹- علامت، اثر
- ۱۰- سرگردان - دربهدر
- ۱۱- از آن وارد اتاق می شویم.
- ۱۲- آهسته، ملایم
- ۱۳- قرض - بدھی
- ۱۴- شوهر مرغ
- ۱۵- تکمسنگ یا تکه آهنی که با آن وزن می کنند.



### اشتباؤ نقاش

این نقاشی مربوط به اولین سفینه‌ای است که در کره ماه نشست. نقاش مجله در این نقاشی یک اشتباه کرده؛ اشتباه اورا پیدا کن.

### پدر خسیس

دو پسر بچه با هم صحبت می کردند. اولی گفت: پدر تو خیلی خسیس است. با اینکه کفاس است، ولی بین تو چه کفشهای پاره‌ای به پا داری! پدر خودت چی؟ دندانساز است، ولی توی دهان برادر یک ساله‌ات یک دندان هم نیست.



کیهان بچهها

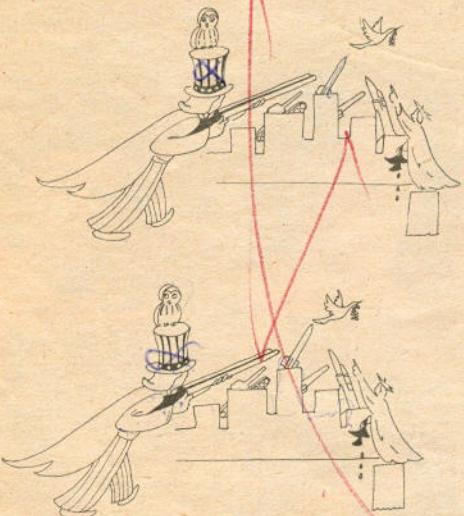
### شیر

یک روز ملانصر الدین کاسه کوچکی برداشت و به ڈگان بقالی رفت و گفت: یک کیلو شیر گاو بدہ. ڈگان دار نگاهی به کاسه انداخت و گفت: یک کیلو شیر گاو که توی این کاسه جا نمی گیرد! ملا گفت: پس یک کیلو شیر گوسفند بدہ که جا بگیرد.



عمودی (از بالا به پایین):

- ۱- دانشمند و فیلسوف بزرگ ایران
- ۲- پیامبر، فرستاده خدا
- ۳- ۳۰۰ کیلو است.
- ۴- مخالف زیاد
- ۵- ترس، دلهره
- ۶- کسی که می‌بیند، به معنی آگاه هم هست.
- ۷- هم به کفاش می‌گویند و هم نام حشره کوچک و زیبایی است.
- ۸- از حیوانات خزندۀ خطرناک
- ۹- جمع یار
- ۱۰- نام بزرگ هانس کریستیان نویسنده مشهور کودکان
- ۱۱- کوتاه شده کلمه ماه



### اختلاف

به نظر می‌رسد که این دو تصویر با هم تفاوتی ندارند، اما این طور نیست. این دو تصویر ۱۴ اختلاف دارند. با کمی دقیق می‌توانی آنها را پیدا کنی.

### حل جدول شماره قبل:

- افقی: ۱- ایران- خنا، ۲- باهوش- خل، ۳- رس- لانه، ۴- آرس- نانوا، ۵- رخ- مدرس، ۶- یخ- هوا، ۷- مردان- آمل، ۸- مینا- نیک، ۹- خنگ - میهن.
- عمودی: ۱- ابراهیم، ۲- یاسیر- خرم، ۳- ره- سردیگ، ۴- اول- خزان، ۵- نشان- نام، ۶- نامه، ۷- هندوانه، ۸- نخ- ورامین، ۹- الماس- لک.



پیروز محسنی  
شاگرد اول کلاس دوم  
دبستان سعادت  
بندر بوشهر با معدل ۲۰



مهان دوست محمدی  
شاگرد اول کلاس اول  
دبستان ارمغان سخن  
تهران با معدل ۲۰



ماندانا فرهنگی  
شاگرد ممتاز کلاس دوم  
دبستان روزیا آبادان  
با معدل ۱۹/۹۲



آرش عبدالی  
شاگرد اول کلاس دوم  
دبستان پدیده تهران با  
معدل ۲۰



بنفسه لطیف  
شاگرد اول کلاس سوم  
دبستان عصردانش (تهران)  
با معدل ۲۰



فرهاد اخوان  
شاگرد اول کلاس اول  
دبستان راتاییگی با معدل ۲۰



مسعود شاهحسینی  
شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان  
جهان مینو (تهران) با معدل ۲۰



پریا رمضان زاده  
شاگرد ممتاز کلاس اول  
دبستان ناخدا نقدی  
بندرعباس با معدل ۱۹/۷۱



احمدانی شاگرد اول کلاس اول دبستان ناهید  
(تهران) با معدل ۱۹/۷۱

## در باره داستان مصور:

همان طور که قبلاً هم برایت گفتم، می‌توانی داستانهای مصور مجله را جمع کنی و با آنها یک کتاب مصور بسازی. برای این کار:

- سوزنهای وسط مجله را باز کن.
- صفحه شعر را بیرون بیاور.
- بعد صفحه‌های داستان مصور را بیرون بیاور و در کناری بگذار.
- حالا صفحه شعر را در جای خود بگذار و سوزنهای مجله را بینند.

با این داستان مصور و داستانهای مصور دیگر، می‌توانی یک کتاب مصور زیبا بسازی.

دوست تو، کیمان بچه؟



زهرا غفاری  
تبیریزی  
شاگرد اول کلاس دوم  
دبستان بهروان تهران  
با معدل ۲۰



زهرا (فرهشی) خوشدل نظامیها  
شاگرد اول کلاس سوم دبستان  
ایراندخت فرزین،  
استان سیستان و بلوچستان

بگیرد..»  
گفتم: «فرض کنیم که آقای هایزل آن قرقاول را خریده باشد و در جنگل خود از آن نگهداری بکند. آن وقت اگر آن قرقاول به پمپ بنزین ما پرواز کند، بازهم مال ما خواهد بود؟»

پدرم گفت: «بله، اگر قرقاول از زمین صاحبش پرواز بکند و ببرود، صاحبش آن را از دست داده است. مگر اینکه قرقاول دوباره به آنجا برگردد. درباره ماهیها هم همین طور است. فرض کن که یک ماهی آزاد یا ماهی قزیل آلا در رودخانه‌ای که در زمین تو جاری است، باشد. اگر آن ماهی به رودخانه‌ای که در زمین کس دیگری است برود، تو نمی‌توانی به او بگویی که آن ماهی مال من است و آن را به من بده؛ می‌توانی؟»  
من گفتم: «البته که نه؛ ولی من نمی‌دانستم که درباره قرقاولها هم همین طور است.»

پدرم گفت: «این مطلب درباره تمام جانوران شکاری هم درست است، مثلاً درباره خرگوش، آهوی کوهی، کبک و باقرقره..»  
ما، یک ساعت وربع تمام بود که راه می‌رفتیم. حالا به شکاف بین حصارها رسیده بودیم. این قسمت از راه با یک بیراهه گاری رو، به بالای تپه و جنگل بزرگ می‌رسید. قرقاولها آنجا بودند.

از جاده خارج شدیم، وارد بیراهه گاری رو شدیم و به بالای تپه رفتیم.  
بقیه این ماجرا را در شماره بعد بخوان.

قدر تاریک شده است؟  
گفت: «خیلی زیاد تاریک نیست.  
به اندازه کافی روشن هست.»  
- پس ما چه جوری می‌توانیم خودمان را از چشم نگهبانه‌انهان کنیم؟  
او گفت: «آه، اصل مطلب همین جاست. این بهترین قسمت این کار است. یک بازی قایم موشک است. در حقیقت بزرگ‌ترین بازی قایمه موشک دنیاست.»

- به خاطر اینکه آنها تفنگ دارند؟  
گفت: «خوب، بله، این موضوع نیز کمی کار را هیجان‌انگیزتر می‌کند.»  
بعد از این، دیگر ما زیاد حرف نزدیم. هرچه به جنگل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم، متوجه می‌شدیم که هیجان و اضطراب در چهره پدرم زیادتر می‌شود. او زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. گاهی هم آن را هماهنگ با تاپ تاپ صدای آهن پایش می‌خواند.

وقتی از این کار خسته شد، به من گفت: «دنی، می‌خواهم موضوع جالبی را درباره قرقاولها به تو بگویم. قانون می‌گوید که قرقاولها پرنده‌های وحشی هستند. بنابراین، آنها تا وقتی مال تو هستند که در زمین تو باشند. این را قبلاً می‌دانستی؟»

- نه، پدر،  
پدرم گفت: «بنابراین اگر یکی از قرقاولها از جنگل هایزل پرواز بکند و مثلاً در پمپ بنزین ما خانه کند، آن وقت مال ما خواهد شد. آن وقت هیچ‌کس حق ندارد که آن را از ما

## چهارشنبه اول مرداد (دهم رمضان) سالروز وفاتِ حضرتِ خدیجه(س)

بود که به اسلام ایمان آورد. او تمام ثروت خود را در راه اسلام داد و سختیهای بسیاری در این راه کشید.

کافران آن قدر در مکه مسلمانان را آزار واذیت کردند تا اینکه آنها مجبور شدند به درهای برون و قدم در شهر مکه نگذارند. در آنجا کسی به آنها جنس و کالا نمی‌فروخت و مسلمانان دشواریهای زیادی را تحمل کردند.

حضرت خدیجه(س) که زمانی زنی ثروتمند بود و ثروت خود را در راه اسلام بخشیده بود در آن دره زجرها را به خاطر اسلام تحمل کرد. حضرت خدیجه(س) چند فرزند به دنیا آورد که چهار دختر از آنها زنده ماندند. یکی از دخترهای وی حضرت فاطمه(س) بود که بعداً همسر حضرت علی شد.

حضرت خدیجه(س) قبل از مرگ غلام خود را آزاد کرد، اما او حاضر نشد که از خانه خدیجه(ص) برود و گفت که من آن قدر از شما خوبی دیده‌ام که نمی‌خواهم از پیش شما بروم و بعد از شما هم به دخترتان فاطمه خدمت می‌کنم.

حضرت خدیجه(س) در دهم رمضان، سه سال قبل از هجرت وفات یافت.

حضرت خدیجه(س) زن ثروتمندی بود. شوهر وی مرده و او بیوه شده بود. او اکنون با ثروت زیادی که داشت مشغول تجارت بود. حضرت خدیجه(س) مقداری کالا همراه کاروانی به حضرت محمد(ص) سپرد تا به «شام» ببرد و بفروشد. حضرت محمد(ص) در این سفر سود زیادی به دست آورد و از خود درستکاری و امانتداری نشان داد.

حضرت خدیجه(س) از اینکه مرد درستکاری با او مشغول تجارت شده است، خیلی خوشحال شد و تصمیم گرفت که با وی ازدواج کند.

بعد از اینکه خدیجه(س) تصمیم گرفت با محمد(ص) ازدواج کند، آشنایان او ناراحت شدند و سعی کردند که از این ازدواج جلوگیری کنند.

آنها می‌گفتند توزن ثروتمندی هستی در حالیکه محمد(ص) مرد فقیری است. او چیزی از مال دنیاندارد، اما خدیجه(س) حرfeهای آنها را نپذیرفت و با حضرت محمد(ص) ازدواج کرد. در آن هنگام خدیجه(س) چهل سال و حضرت محمد(ص) بیست و پنج سال داشت. حضرت خدیجه(س) اولین زنی

# \*پنجره رو به دشت\*

تابیده است خورشید  
به گنبد آسمان،  
افتاده نور آن، بر  
کاشی رنگین کمان

دو پاره ابرزیبا  
مثل دو تا کبوتر،  
بال زنان\* با نسیم  
به گشت و سیر و سفر

روی زمین، جویبار  
خنده کنان می‌دود،  
از گذر آب آن  
دشت، جوان می‌شود.

وه! چه تمیز و زیباست  
منظرة خوب دشت!  
آنچه که پیدا است از  
پنجره رو به دشت

وحید نیکخواه آزاد  
۱۳۵۹/۴/۲۵

\* پنجره رو به دشت: پنجره‌ای که رو به روی  
دشت قرار دارد.  
\* بال زنان: در حالی که بال می‌زنند.

# کمان رنگی

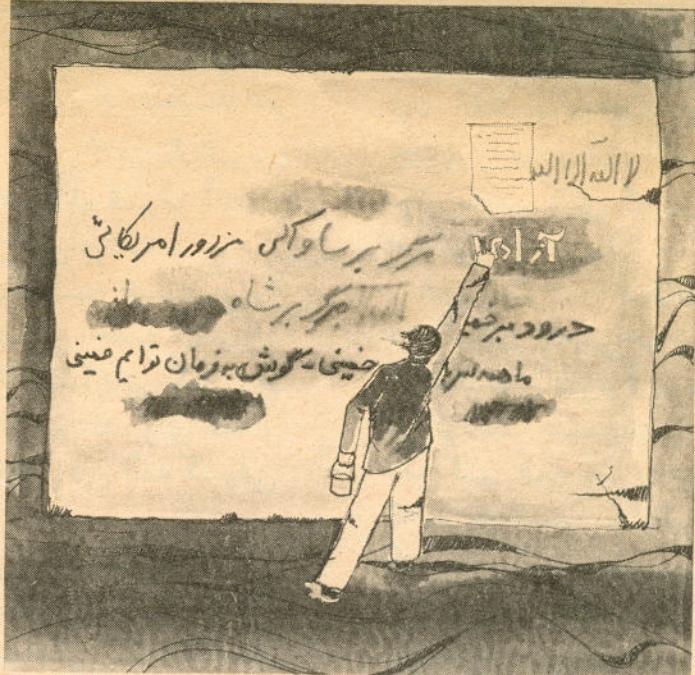
در آسمان آبی  
خورشید تا درخشید،  
بردشت و کوه و صحرا  
شادی و شور بخشید.

در آسمان آبی  
کمان هفت رنگ است،  
بین، کمان رنگی  
چه نازوچه قشنگ است!

شاراء وظیفه‌شناس  
۵۹/۴/۲۱



# آن کلام باشکوه...



صدای سه ضربه احمد را شنیدم. با  
عجله رفتم و در را باز کردم.  
تا دیدمش، سلام کردم. کمی  
عصبانی بود؛ ولی با دیدن قلم مو  
خندید و گفت: «حسن، این را از  
کجا آورده؟»  
نگاهی به قوطی انداختم و گفتم:  
«از توی انبار بابام» بعد شروع کردم  
از انبار تعریف کردن: «احمد،  
نمی‌دانی بابام چه چیزهایی دارد!  
دیشب رفته بودم توی زیرزمین. دُر  
انبار باز بود. باور کن داشتم از ترس  
می‌مردم. همه‌اش فکر می‌کردم دو تا  
چشم از لای صندوقچه‌ها نگاهم  
می‌کنند. هر یک قدمی که  
برمی‌داشتیم، برمی‌گشتم و پشت سرم  
را نگاه می‌کردم. می‌دانستم بابام  
یک قلم موی بزرگ دارد. پارسال که  
اطاقمان را رنگ می‌زد آن را دیده

ساعت هشت شب بود. تا چند  
لحظه دیگر احمد می‌آمد. برای  
چندمین بار به قوطی توی دستم نگاه  
کردم. همه چیز را آورده بودم؛  
قلم مو، رنگ، زغال.

دل می‌خواست به جای رنگ  
سفید، رنگ قرمز داشتم. پدرم  
همیشه می‌گفت: «رنگ قرمز آدم را  
بیشتر به هیجان می‌آورد!» البته من  
معنی حرفش را نمی‌فهمیدم، ولی  
حتماً هیجان باید چیز خوبی باشد.  
سه ضربه به در خانه‌مان خورد.  
جز من کسی در خانه نبود. پدرم  
هنوز از سر کار نیامده بود. مادرم هم  
رفته بود تا به همسایه‌مان کمک کند،  
چون بچه‌اش تب داشت. خانه خالی  
خالی بود.

دل شوره عجیبی داشتم. شاید  
زیادی ذوق‌زده شده بود. دوباره

بودم. وای، احمد، اگر بدانی چه چیزهایی توی انبار پیدا کردم! راستی یک قوطی رنگ سفید هم پیدا کردم. ولی کاش که رنگ قرمز پیدا می کردم. رنگ قرمز آدم را بیشتر به هیجان می آورد...»

دلم می خواست همه چیزهایی را که دیده بودم برای احمد تعریف کنم. مخصوصاً از تشكهایی که روی سرِ همدیگر سوار بودند. وای که از آن بالا کله مُعلق زدن چه کیفی داشت!

تا خواستم درباره تشكها حرفی بزنم، احمد صدایم زد. نگاهش کردم. فهمیدم موقعش رسیده است. توی دلم خندهای کردم و به راه افتادم. احساس می کردم خیلی بزرگ شده‌ام و دارم کار مهمی انجام می‌دهم. کاش که پدرم مرا می‌دید. از فکر تشكها اصلاً بیرون نمی‌آمدم. همین طور که می‌رفتم، چشمم به دیوار بغل دستیم افتاد. جای خوبی بود. مثل اینکه چندنفر زودتر از من آنجا را دیده بودند، برای اینکه رویش پر از نوشته بود. ولی هنوز یک مقدار جای خالی داشت.

رفتم جلوی دیوار. تمام شعارها را خواندم. دلم نمی خواست شعارم مثل بقیه باشد. دلم می خواست آن قدر قشنگ باشد که همه مال من را بخوانند.

ورق کاغذی را که توی جیبم بود درآوردم. شعارهای رویش را خواندم از هیچ کدامشان خوشم نیامد. به دیوار خیره شده بودم و فکر

می‌کردم. حتی توی این مدت، احمد روی چهار یا پنج دیوار شعار نوشته بود. اصلاً برایم مهم نبود. من باید چیزی را می‌نوشتم که از مالِ همه بهتر باشد. کاش که پدرم آنجا بود و مرا می‌دید.

هیچ شعایری به فکرم نمی‌رسید. می‌دانستم چه می‌خواهم، ولی انگار کلمه‌ها توی مغزم قایم موشک‌بازی می‌کردند. چشمهايم را بستم تا بهتر فکر کنم. همه چیز به جز آن جمله‌ای که می‌خواستم، به نظرم می‌آمد. کاش که می‌توانستم آن چیزی را که از تولدِ دلم می‌خواستم روی دیوار بنویسم.

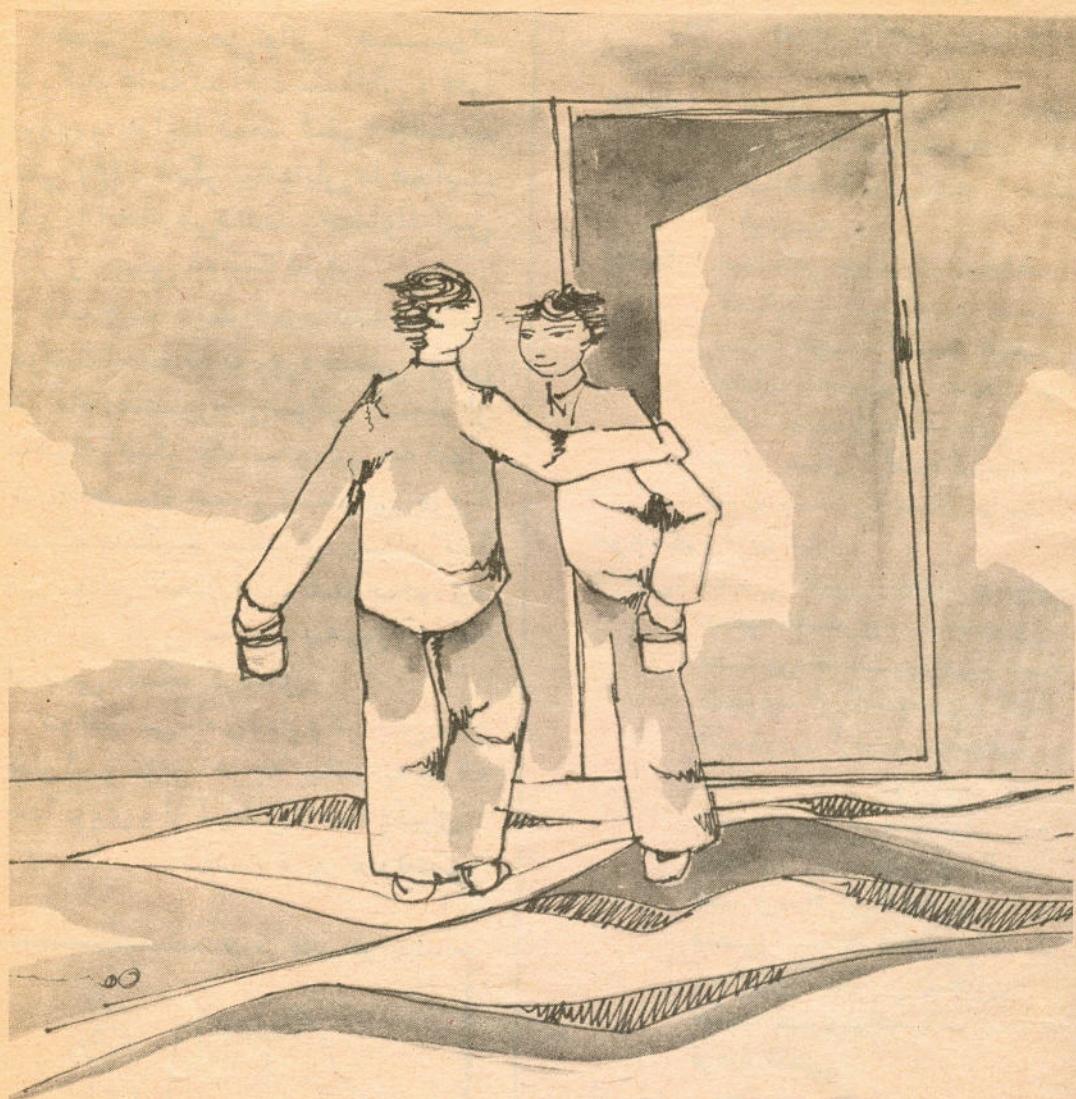
هوا دیگر خیلی تاریک شده بود. احمد را از دور می‌دیدم که لبخند زنان به طرفم می‌آید. قلم مویم را توی قوطی گذاشتم. ناراحت بودم که نتوانسته‌ام کاری انجام بدهم.

از دیوار دور شدم و به طرف احمد راه افتادم. از دور می‌دیدم که چطور بالا و پایین می‌پرد؛ درست مثل پرنده‌ها. از تهدل می‌خندید. زغال، تمام دستش را سیاه کرده بود. صورتش هم سیاه شده بود. انگار دستش را به آن مالیده بود.

خودش هم شکل دیوار شده بود. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم. ناگهان یک کلمه مثل فشنگ از مغزم گذشت. باز هم جلوتر رفتم. بیشتر از چند قدم با احمد فاصله نداشتمن. برگشتم و شروع به دویدن کردم. از پشتِ سرم می‌شنیدم که احمد صدایم می‌کرد، ولی توجهی نمی‌کردم. به

صدایش را می‌شنیدم. دستم را بالا  
بردم و با تمام نیروی که داشتم روی  
دیوار نوشتم: «آزادی»

سرعت می‌دویدم و همه‌اش آن کلمه  
تویی مغزم بالا و پایین می‌پرید.  
جلوی دیوار رسیدم. با عجله قلم-



آن وقت راحت شدم. با صدای  
بلند خندهیدم. بله، این همان چیزی  
بود که از تهدل می‌خواستم.

مورا تویی رنگ زدم. انگار مشعلی را  
به دستم گرفته بودم. چند لحظه صبر  
کردم. قلبم آن قدر تنند می‌زد که

# دوسنده‌های کیهان بچه‌ها

ساوه: شهرام اعتماد - نازیلا اعتماد - نادر منادی - جعفر محمودی - غلام رضا کشاورزی - اکبر دانش - اصغر مصafa

جویبار: مصطفی قوی بنیه - زهرا قوی بنیه - شعبانعلی قوی بنیه - فاطمه قوی بنیه - احمد قوی بنیه

چاهبهار: عبدالقادر جمالیان - عبدالحمید جمالیان - عبدالوحید نیاز - سعید ظهیر - احمد ظهیر - امیتاب بخش نیاز - عبدالرشید نیاز - محمد آدم نیاز - علی نیاز - حسن عمانی - آمنه گلستانی - ایوب جمالیان - عبدالرضا نیاز

خرمشهر: فربا فیلیان  
دزفول: محسن کفیل - ناهید موسوی - مسعود قلندری - رضا موسوی - مهرداد موسوی - حسام قلندری - آزیتا موسوی - کمال قلندری - آرش موسوی - آرزو موسوی - سحر موسوی - روزبه موسوی - آزاده موسوی - مژده قلندری - زهره قلندری - افشنین قلندری - آفرین قلندری - مریم فتحی - مجید فتحی - مینو فنجان پور - نسرین فنجان پور - حکیمه غفاری نژاد - ناصر کفیل - فرهاد فتحی

رامسر: مجتبی کریمی - مجتبی پهلوان یلی

رامهرمز: فربا صرافیون - فروزان صرافیون - فرزانه صرافیون - فریبهرز صرافیون - افسانه باقری

زنجان: علی شامی

بدھی. می‌توانی همراه پدر یا مادرت، در برنامه‌های دینی این ماه شرکت کنی. مثلًا با آنها به مسجد برؤی یا در سخنرانیهایی که هست، شرکت کنی.

همین طور می‌توانی همراه بزرگترها به سراغ مُستمندان و فقرا ببروی و به آنها کمک کنی. حضرت علی (ع) و دیگر پیشوایان ما هم این کار را انجام می‌دادند. خداوند این کار را خیلی دوست دارد.

یک چیز دیگر هم یادت باشد. درست است که تو روزه نیستی؛ ولی در ماه رمضان می‌توانی کمتر از ماههای دیگر غذا بخوری. به قول بچه‌ها، می‌توانی «روزه سرگنجشکی» بگیری. یعنی تا می‌توانی کمتر آب و غذا بخوری. اگر این کار را بکنی، به روزه جامعه اسلامی کمک کرده‌ای.

دوست من، امیدوارم در این ماه مبارک و عزیز، هر چه بیشتر به طرف خدا برؤی و از شیطان فاصله بگیری.  
دوست تو، سردبیر

کتاب در کشورهای مختلف:



کشورهای عربی

ششم مرداد (۱۵ رمضان)  
سالروز ولادت  
حضرت امام حسن (ع)

ظلمها و ستمهای معاویه را بگیرد با او قراردادی بست. این قرارداد طوری بود که جلوی بسیاری از کارهای خلاف معاویه را می‌گرفت، مثلاً معاویه نمی‌توانست برای خود جانشین انتخاب کند.

معاویه از امام (ع) خیلی می‌ترسید و از وجود او وحشت داشت؛ و نیز معاویه می‌دانست که تا وقتی که امام زنده است نخواهد گذاشت، او هر کاری که دلش می‌خواهد انجام دهد. از این رو معاویه چندبار می‌خواست امام (ع) را به وسیله‌های مختلف بکشد، اما موفق نمی‌شد. تا اینکه همسر خود امام (ع)، به تحریک معاویه به امام (ع) زهر داد.

امام حسن (ع) در سن ۴۶ سالگی شهید شد.

امام حسن (ع):

فرزندم، با کسی دوست نشو، مگر آنکه او را درست بشناسی.

از را و اندیشه و عقل، دنیا و آخرت به دست می‌آید.

هیچ ثروتی بزرگ‌تر از عقل نیست.  
دانش خود را به دیگران بیاموز و خود دانش دیگران را یاد بگیر.

امام حسن (ع) در رمضان سال سوم هجری قمری به دنیا آمد. او تا هفت سالگی از سرپرستی پیامبر (ص) برخوردار بود.

امام حسن (ع) در ۲۱ رمضان سال چهل هجری قمری بعد از شهادت پدرش حضرت علی (ع) به خلافت رسید.

معاویه که همیشه در فکر حکومت بود، بعد از شهادت علی (ع) با قدرت بیشتری تلاش خود را آغاز کرد. معاویه سرداران امام حسن (ع) را با پول فریب داد و آنها را به طرف خود کشاند.

امام حسن (ع) وقتی از کارهای معاویه آگاه شد، نامه‌ای به او نوشته و اعلانِ جنگ داد. سپس لشکری جمع کرد. تعدادی از آنها را جلوتر از همه به جنگ با معاویه فرستاد.

سردار سپاه امام حسن (ع) خیانت کرد. او مقدار زیادی پول از معاویه گرفت و جنگ نکرد.

وقتی چنین شد. امام (ع) مجبور به صلح شد. زیرا شکریان او کم شده بودند و اگر جنگ می‌کرد، اغلب سپاهیان او شهید می‌شدند و نتیجه‌ای هم نمی‌گرفتند. امام حسن (ع) به خاطر حفظ جان مسلمانان از جنگ با معاویه خودداری کرد. امام حسن (ع) برای اینکه جلوی

نامه‌های شما دوستان عزیز به دستم رسید. مطالبات را خواندم و نقاشیهایتان را دیدم. چشم به راه مطالب بهتر و نقاشیهای زیباتر تان هستم. دوست شما، کیهان بچه

راستی- مجید محسنی- آرش شهریاری-  
علی جهادانی- فریده شفیعی- پریسا  
صالحی- کامبیز کاهه- مریم عاصمی-  
کتابیون جوادی- ناهید میرزا باقری-  
علی رضا کبیر- میترا حسیبی- بهمن  
حبیبزاده- علی رضا حیدری-  
امیر هوشنگ انتکالی- متانت اسماعیلی-  
حسین علی اکبر تهرانی- عباس علی پور-  
اکبر جوان پور- فیروز زندی- نادر  
طوسی- مریم رضا پور- پروین  
میرزا باقری- حیدر فرازان- آتوسا  
خطیب- نسرین قادری- بیژن چاوشان-  
کتابیون کمالی فرد- فرزاد عبدالرحیمی-  
هاله صوسر- زهره فاطمی- علی باقری-  
کیومرث وارسته- زهراء آشتیانی-  
علی رضا مؤذن- مرتضی میرچی-  
معصومه عمادی- رویا دانشفر- کیوان  
مهرابی- عباس رضابور.  
جویبار: محمد میرزا نژاد  
خارک: کبری بزدان پناه- خلیل بزدان پناه  
دزفول: محمد رضا زارعی- گیتی قصیدان- سیما  
زمانیان- جلیل سید حمزه  
رامهرمز: علی نقی فرهنگ- نیلوفر کریمی  
رشت: حسن رشیدی فلدکی- شهرزاد رشیدی  
فلدکی- کوروش روستا  
ری: علی شیرین آبادی- سعید معرضی- معصومه  
ایوال قالاسی- مهناز مؤذنی کیا  
زابل: ناصر میرشکار- نادر میرشکار  
زنجان: مسعود صمصمی- پروین پناهی- عزت الله  
کریمی- احمد رضا احمدپور- صادق  
پروانیا- خلیل زاده رنجبر  
ساری: نیلوفر جهانشاهی- مرjan جهانشاهی  
سر درود: حسین براتی- مجید براتی  
سنندج: رضا شیخی- بهزاد فکری  
سیرجان: علی رضا نورمندی- سید اسماعیل  
رضوی نسب- زهراء عربی- محسن  
حسابی  
شهسوار: شهرام معصومی- ندا قائمی- هاجر  
پور ترازیاده- فرانک پور ترازیاده  
شیواز: جمشید فتح آباد- بهنام رباعی  
قصر شیرین: سوسن میخبر- شاهین خونساری

آبادان: محمود مرادی- غلامرضا صفیری- وحید  
افتخاززاده- نسرین غلامی- مجید  
سعیدنیا- سهیل ناظمیزاده- مژگان  
میرزا خانی- مریم تعییدی اهوازی  
اصفهان: محمد مصدق عابدی- کیانوش کریمی-  
بهرام سحابیان- ربیع الله سبحانیان-  
فرزین غیاثی- مهرداد ابوالحسنی-  
محمد مجدد صالغی  
اهواز: مهری آزیر- محمدرضا پروینی پور- کریم  
مطروodi- فرهاد تلوری- غلامعلی  
صفرایی- محمدرضا مسجدی  
برازجان: احمد پاپری- محمد پاپری- علی  
شجاع الدین  
بندرعباس: ایمن بلوچی- بهجهت ناز شمسی-  
امیر اهرمی پور- سعید اهرمی پور  
بوشهر: مریم خاکسار- محمد جعفر ایزد پناه  
تبزیز: یحیی مهدوی پور- کریم ظرفیان- محمد  
زکریای بیشکی- شهرام نوروزی امیر حسین  
سه روری- ۳. ۳. آ-

تهران: صادق قادری- امیر حسین ذہبی- رضا  
عمادی الهیاری- محمد بابایی نژاد-  
مجید فراشادیزاده- نوشین سلطانی-  
عباس میرحسینی- شهرام شمس- محمد  
بهفر- علی محمدزاده بهروز- جمشید-  
جمشیدی- کبری رضاعلی- علی فتحی-  
علی رضا صدیقی- منیزه پور اسدی-  
منصوره طلوع گر- سعید بهرام آبادیان  
مهرداد پناهی- فائقه مومنی- لیلا  
بهزادی- مسعود تهرانی- علی رضا  
خندقی خامنه- همایون میر خراibi-  
محتبی پنج تن طوسی- محمدرضا  
نویدی- محمد حسین نویدی- نیره  
روزبهانی- ربکار روشن صبح- سعیده  
علائی طالقانی- مهرداد بستان- شبین  
بزدان پور- محمد شهبزی- کامران  
فکوری- شکوه طائب- مژگان رضا خانلو-  
الهام صمیمی- علیرضا همایون- جلال  
نیکنام- فاطمه نیکنام- لیلا قهرمانی-  
محمد رضا عادمی نجفی- زهراء  
عزیز خانی- حمید رضا حاتمی- مژده  
 توفیقی- محمد دهقانی- اسماعیل  
رضایی- مهرداد اکبر خان- شهرام

# دوسندازان کیهان بچه ها

کازرون: کتی جمال نیا- لیلا جمال نیا-

شاهپور جمال نیا- حسین

جمال نیا- سعید جمال نیا

کرج: سید مرتضی هدایی پور

کرمانشاه: حیدر محمدی

گنجه: کامران حبیبی

مشگین شهر: سعید حبیبی- ایوب

نورمحمدی- عادل

تابعی- مرتضی

پروردصادقی- رضا

نورمحمدی- حسین

نورمحمدی- حسن

آقاداودی- عباس

صادقی- مهدی

صادقی- اکبر تابعی-

وهاب نورمحمدی-

مختر نورمحمدی-

محبوب اکبرزاده

ملایر: علی حاتمی- حاجی زرگران-

معصومه سلیمانی-

مهرآباد کاشمر: حمیدرضا نیازی- الیاس

نیازی- باقر عربی-

مهدی ملازاده- نرگس

نیازی- فروزان

داداشزاده- روحانگیز

خیری- منیزه خیری-

آرزو سهرابی- نارملا

گلکاری- علی گلکاری-

کفایت امن پور- نسرین

امن پور- فرشاد امن پور

نحو آباد: احترام کاظمی- محمد رضا

کاظمی- الهه نوریان- علی

نوریان

مجتبی اردمنهای- مهدی

اردمنهای- رضا اردمنهای-

حسن اردمنهای- علی

اردمنهای- مصطفی اسدی-

مرتضی اسدی- حسین اردمنهای

نیشابور:

شیراز: شهرزاد مبیدی- مجید بازرگان- امید  
بازرگان- دل آرام صلاحی- علی رضا  
صادقی پور- فرزانه فرهنگیان- لیلا  
رها بر عالم- شهره درود گر- فریدا مدلی-  
ناهید مکاره چی- آناهیتا کانترا زاده-  
مهدي سلطانی- نیوشوا رجبزاده- نادر  
پندخواهی-

قم: فربیا معتبر- فاطمه رجبی- ریحانه مفترخ-  
فاطمه کرمیان- وحید داشگر- مهدی

حجاب: مجید نورانی- کامران جولدی- رضا صفائی  
زاده- عباس امینی

گردکوی: سید محمد رضا علی نقی مداد  
گرگان- فرشته کریمی- حسین فرساد- محمد رضا

عسکری  
غلپایگان: امیر سعادت- حسین سعادت  
گلشهر: محمد خالق پور- شیوا پارتیا- میترا پارتیا

لاهیجان: آرش قتوی رستگار- محمد صادق  
اسماعیلی

مراغه: آرزو تبیانی- رزیتا سهرابی- رضا شهاب-  
شهرپ شهاب- امیر قلی پور

مشهد: فرنود رجب زاده- بهنائز مختاری- بهنام  
مهديزاده- رضا تقىشى- جمال دادرس-

علی اصغر عبدالی آباد- فرزانه مؤمنی-  
شا رجب زاده شراره خلیلی

ملایر: محمد رضا ترکاشوند- جواد حاتمی- علی  
حاتمی

میانه: رقیه صادقی- فرح مهدیزاده- عبدالباقي  
کرمانی- افراسیاب نعمتی- عزیز اصغری

نجد آباد: ناصر نادر- مرضیه ابراهیم زاده  
نور: سکینه زاغبیت- نصرالله بختیاری

نوشهر: مژگان احبابی- سهیلا هاشمی- سیامک  
هاشمی

هشت روود: محسن تنها ئی پور  
هفت تپه: حسن ابراهیم پور

همدان: فاطمه جلیلی- مهدی علی پور- حجت الله  
دادی- محمد رضا مراد حاصل

شهر: بهروز ناصری- علیرضا قدیمی- حوريه  
بزمی- علی رضا داودی- فروغ فرخ نژاد-

علی اصغر آقایی- جمشیدی فرد- مقصود  
جوکار- ناصر مهابادی- مهدی قاضی-

علیرضا شایسته- بهمن چاوشن- فرشید  
محبی- بریحة کوهستانی- رحمان

عباسی- عظیم محمدی- سهیلا کلائی-  
زینب پور علی بخش- روشن خاجیان-  
فرزاد طرف- علی اصغر صادقی- علی

محمد قادری

# جشن نیمة شعبان

فرستنده: لیدا نایینی، اول راهنمایی، تهران

زود رفتم و به محل  
جشن رسیدم و شروع به  
کمک کردم. در آن شب هم  
به مردم شیرینی و شربت  
می دادم.  
عاقبت جشن تمام شد.  
نمی توانستم از آنجا دل  
بکنم. با ناراحتی از آنجا  
خارج شدم. کاش آن شب  
تمام نمی شد.

مادرم درخانه نبود. ناگهان  
صدای سُرود الله اکبر بلند  
شد و همه جا را گرفت.  
در آن لحظه احساس  
عجبی به من دست داد اگر  
کسی در آن موقع مرامی دید،  
خیال می کرد که دیوانه  
شد هام. در آن لحظه فقط  
فریادی زدم: شروع شد،  
شروع شد، شروع شد.

در آن موقع، مادرم به  
خانه آمد. هنوز پایش را  
داخل خانه نگذاشته بود که  
گفت: «مادر، من رفتم پیش  
بچهها».

مادرم گفت: «برو به  
سلامت!»

فرهنگ و مليحه آنه محمد،  
۱۰ ساله و ۷ ساله،  
گنبد کاووس



جهاد سازندگی

فرستنده: پروین میرزا باقی،  
اول راهنمایی، تهران

آموزگار رو به جمشید کرد و گفت:  
جمشید، چرا ایستاده ای. بنشین سر جایت.  
جمشید ناراحتی گفت: آقا معلم جا نیست که بنشینم.  
آموزگار که ناراحت شده بود، گفت: پس بیا روی سر من  
بنشین.

جمشید که منظور آقا معلم را نفهمیده بود،  
گفت: آقا، می ترسم لیز بخورم بیفتم.

کیمان بچه ها

روز نیمة شعبان بود.  
امام خمینی گفته بود که  
مردم جشن بگیرند و این  
روز را گرامی بدارند ما هم  
دم خانه همان جشن  
باشکوهی گرفتیم.

من شبها به محل جشن  
می رفتم و به خواهان  
مجاهد کمک می کردم.  
در آنجا برنامه های مختلفی  
بود. من در پخش کردن  
شربت و شیرینی کمک  
می کردم.

جشن ما سه شب ادامه  
داشت که مهمترین این  
شبها، شب تولد امام زمان  
(ع) بود.

آن شب ساعت ۸  
خواستم به جشن بروم؛ ولی

فرستنده:  
رویا  
جعفری،

۱۲ ساله،

اودبیل

ای گنجشک شاد،  
رفتی مثل باد،  
رفتی آن بالا  
بالای ابرها،  
روی درختان  
توی آسمان،  
آخر شنیدی  
صدای با ران

۵- پایین می روید،  
خنده می کند.  
بالا می آید،  
گریه می کند.  
فرستنده:  
آذر رجب‌دوست، مغان

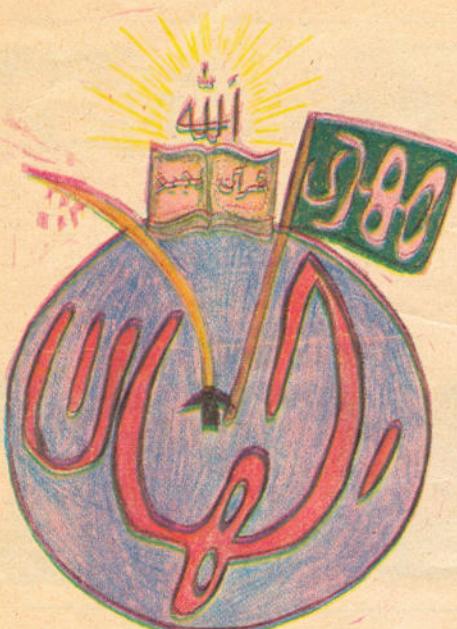
۴- آن چیست که اول، سیاه،  
دوم، قرمز،  
سوم، سفید

\* فرستنده: سید اسماعیل موسوی،  
آبپخش شبانکاره

۱- چه باشد آنکه دارد تیغکی تیز  
گهی جایش به کیف و گاه در میز  
بُود بَهْرِ مدادان، جمله جلاد  
فراوان داده سرهاشان را برپاد.  
فرستنده:  
امیر مسعود فاطمینان، تهران

۲- زر به زی می‌زند  
بلل نمدی می‌زند  
دست لالمزارش ده  
خورد پادشاهش ده  
فرستنده: زینت پور علی‌بخش، شیراز

۳- من آن میوه‌ای که هر که خورد،  
می‌خورد بی حساب ویتامین،  
اولم هست حرف اول سیر،  
دومم هست حرف دوم چین،  
سومم حرف آخر آب است،  
گر تو بشناسیم، کنم تحسین  
فرستنده:  
فروزان داداشزاده، میاندوآب



نیمة شعبان، روز تولد امام مهدی (ع)

## بهار

بهار خوب و زیبا  
دوباره ازراه رسید.  
شکوفه‌ها باز شدند،  
گلها دیگر شاد شدند.  
کبوترهای زیبا  
مشغول آواز شدند.  
پرستوهای خوشگل  
به خانه‌شان آمدند،  
خانه را جارو کردند،  
منتظر مهمانند.

از:  
المیرا  
فتح اللہی،  
کلاس چهارم،  
کرمان

نویسنده: داریوش نوروش  
اوغلی، کلاس؟، تبریز شهر من تبریز

شهر من، روستای من

نام شهر من تبریز است. تبریز مرکز استان اذربایجان شرقی است. جمعیت این شهر، تقریباً دو میلیون نفر است و مردم آن به زبان تُر کی صحبت می‌کنند. دور تادُر تبریز را کوه گرفته است. اردبیل، مَرَند و آهر از شهرهای نزدیک تبریز هستند. از دهه‌ای اطراف آن می‌توانیم صوفیان، سردرود و لیقوان را نام ببریم. در این شهر، کارخانه‌ای بزرگی وجود دارد. کارخانه‌ای تراکتورسازی، ماشین‌سازی و بُلیرینگ سازی، در این شهر قرار دارند. کار بیشتر مردم آن کشاورزی، کار در اداره‌ها، کارخانه‌ها و مغازه‌های باشد. از محصولات تبریز، چرم، لبنیات، گندم و برنج را نام می‌بریم. فرش تبریز هم خیلی معروف است هوای تبریز در زمستانها خیلی سرد و در تابستانها خنک و ملایم است.

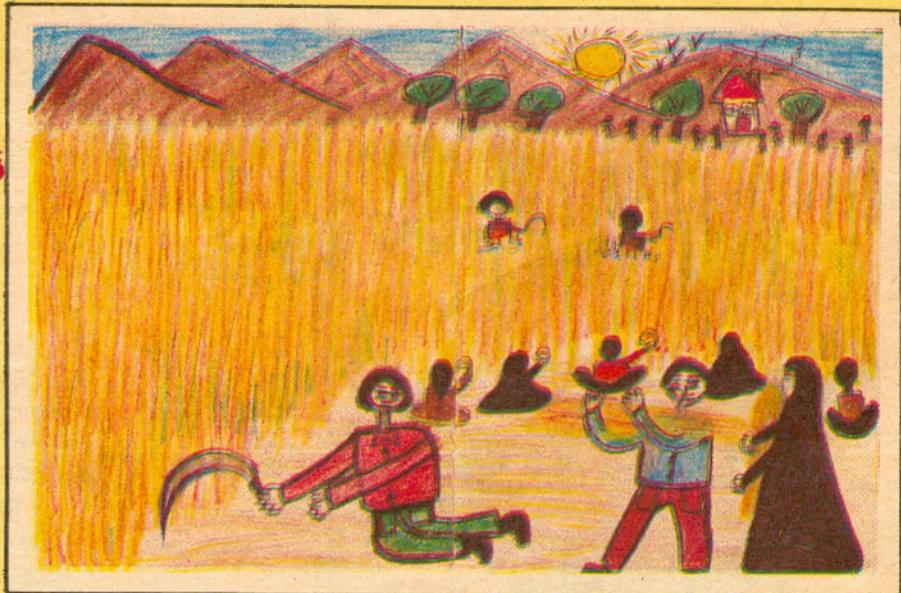
از: سوزان اردلان، ؟ ساله، کلاس؟، گرمان

## اشک

درگ کند، بفهمد...  
اچایک نفر هست.  
او یار من است.  
او دلدار من است  
او مونس و همدم من است.  
او هیچ وقت مرا فراموش نمی‌کند  
او هیچ وقت مرا از یاد نخواهد برد.  
او هرگز از من جدا نخواهد شد  
او در هنگام حملة غمها یار من است.  
اوست که هروقت ناراحت باشم  
به فریادم می‌رسد.  
می‌دانی او کیست?  
او اشک من است.

دردها و رنجها روی آوردند به من  
ای کاش من مونسی داشتم.  
یک دوست، یک همدم، یک مونس  
کاش من هم دوستی داشتم  
تا این رنجها و دردها را به او بگویم  
ولی حیف، کو دوست؟!  
کو دوستی  
که این رنجها و دردها را بشنود

برویز  
فتاحیزاده  
۱۱ ساله  
سمنان



مادر، تو را از صمیم قلب دوست دارم.  
تو آن قدر مهربانی  
که نمی‌دانم مهربانیهایت را چگونه تلافی کنم!  
مادر،

تو از همه‌چیز بلندتری  
حتی از کوهها و آسمانها  
قلب تو پر از محبت و روحت پر از شادی است  
مادر،  
تالحظه مرگ به یادت هستم.

از: عباس قاسم‌منش، ؟ ساله، کلاس؟، شهر؟

## مادر

مادر، تو دوست منی  
تو حتی از دوست هم بهتری،  
مادر، تو از همه برتری.  
بیشست در زیرپای توست  
وجهمت در زیرپای دشمنت.

۴- زغال (که اول سیاه است. بعد آتش می‌گیرد و  
قرمز می‌شود و بعد، خاکستر سفیدی از آن باقی  
می‌ماند).  
۵- سطل آب

## جواب چیستانها:

- ۱- مدادتراش
- ۲- به (میوه پاییزی)
- ۳- سیب

# به یاد روز ۱۵ خرداد

می چکد خون از تنگ  
از تنگ دژ خیم  
مردم، اندک اندک  
با وحدت بسیار  
در خیابان جلو می فتند  
و باشعار حق  
آزادی رامی خواستند.  
ناگهان صدایی بلند و دلخراش گفت:  
آتش...  
بالاین فریاد،

صدای رگبار مسلسل به هوا رفت  
و هزاران نفر را در خون غلتاند  
\*\*\*

## ۱۵ خرداد، روز خون بود

آن شهیدان به خون خفته را گرامی بداریم.



اکبر اصلاحی،  
کلاس چهارم، تهران

خیلی تلخ بود.  
ناگهان فکری به خاطرم  
رسید. چندتا از کپسولها را  
باز کردم و گردد داخل آن را  
در یک لیوان آب ریختم. آن  
گردها را در آب حل کردم.  
یک ساعت بعد که  
برگشتم، کمی از آن را  
خوردم. خیلی تلخ بود. یک  
لیوان آب خوردم و یک حبه  
قند در دهانم گذاشتم تا  
تلخی قرص از بین برود. تو  
زبانم تلخ بود و نوکش  
شیرین بود.  
زود از جایم برخاستم و  
آب لیوان و قرصها را از  
پنجه بیرون ریختم. وقتی  
خواهرم وارد اتاق شد،  
خيال کرد که آنها را  
خوردمام. با خوشحالی به  
من آفرین گفت. ولی من در  
فکر بودم که ظهر چگونه از  
شتر قرصها خلاص شوم.

کارمند داروخانه دادیم.  
داروها را در پاکتی گذاشت  
و به ما داد.

وقتی به خانه رسیدیم که  
پاکت را باز کردم. دیدم که  
یک بسته کپسول و یک  
بسته قرص کوچک و یک  
روغن مالیدنی در آن قرار  
دارد.

روغن را به دستم مالیدم  
و یکی از قرصهای کوچک  
را خوردم. وقتی نوبت  
کپسولها رسید، یکی از آنها  
را برداشتم و در دهانم  
گذاشتم. هر کار کردم  
نتوانستم آن را فرو بدهم.  
خواستم آن را بجَوَم، ولی

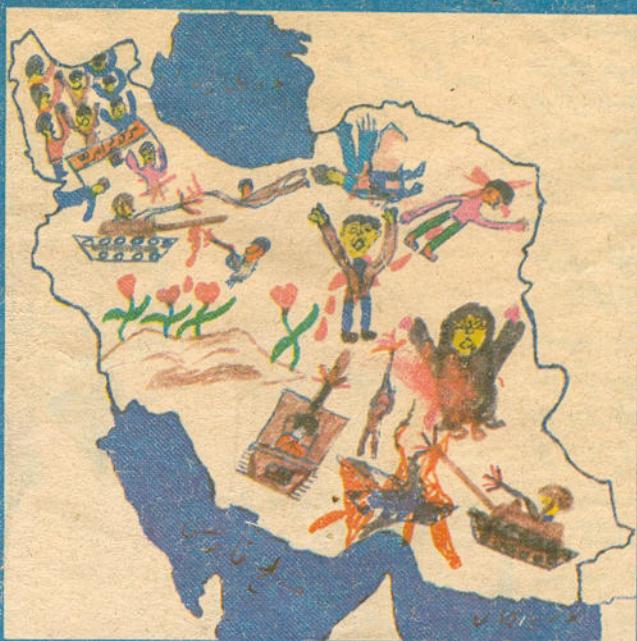
## بیماری من

نویسنده: ستاره مظاہری،  
کلاس پنجم، تهران

هوا خیلی گرم بود.  
آفتاب به صورتم می خورد و  
آزارم می داد. به پستخانه  
که رسیدیم، وارد شدیم و  
نامه خواهرم را در صندوق  
نامه ها انداختیم. بعد به  
طرفر داروخانه حرکت  
کردیم. نسخه داروها را به

# آزادی

از: ای جان من و خون من،  
 آزو تو بروز مینها ریختی  
 خرسند، تا آن را پر از لاله های سرخ کنی  
 کلاس دوم، اگر تو ناشی،  
 من و برادر و خواهرم  
 تهران همه اسیریم.  
 ای آزادی، بیا،  
 بیا قا با تو، ایران را آزاد و آباد کنیم.  
 آزاد آزاد،  
 آباد آباد.



عبدالقصد  
حکیمی،  
کماله،  
کلاس؟،  
مشهد

ای مجاهد دلیر،  
 ای مبارز جان بر کف،  
 ای چریکو پیر،  
 ای سرباز و فدار امام،  
 چه خوب عمل می کنی  
 با این ستمگران نایکار!  
 با این سوداگران مرگ،  
 از: بالین فژدوران بی شرم و کشیف  
 بهنام که جوانان ما را به کام مرگ می کشنند.  
 محفوظی، توملت را از آزار آنها می رهانی،  
 کلاس ای خلخالی مبارز،  
 ملت ایران سپاسگزار توسته  
 خداوند پشت و پناه توست.  
 سبزوار بنجم،

سر باز  
وفدار  
امام